

چاپ دوم

سرخ و سبز

محمد شقایق



او سلیمان بود

روزهای به یادماندنی با سید آزادگان

نویسنده: محمد شقاقی

انتشارات پیام آزادگان

با شما می‌گوییم

در لابه‌لای تاریخ پرافتخار دفاع مقدس افرادی زندگی می‌کنند که به آسانی نمی‌شود از کنارشان عبور کرد، بی‌تردید یکی از این افراد «سیدآزادگان» مرحوم حاج علی‌اکبر ابوترابی بود؛ که بازگویی درس‌های زندگی و اخلاقی، که از این سید بزرگوار به جا مانده است هم‌چنان ادامه دارد

با اینکه سال‌ها از آزادی اسرا و سفر ابدی حاج آقا می‌گذرد باز هم خاطرات درس‌آموز ایشان دهن به دهن نقل می‌شود و آزادگان غرورمند جنگ تحمیلی هرگز از حضور ایشان خالی نیستند!

مجموعه «او سلیمان بود» که به اهتمام معلم آزاده

«محمد شقاقی» یکی دیگر از آزادگان سربلند و صد البته
از عاشقان و مریدان این اقیانوس عشق و معرفت تهیه
شده است، حاکی از نکات شیرین و درس آموزی از این
بنده مخلص خداست که آزادگان نقل می کنند. افسوس
که نمی توان همه اقیانوس «سید آزادگان» را در سبو
ریخت؛ زیرا نه این دفتر ناتمام و نه هیچ کتاب دیگری
نمی تواند آینه همه درس های زندگی ابوترابی بزرگ
باشد ...

انتشارات موسسه فرهنگی «پیام آزادگان» باز هم در این
کوچه ناتمام قدم خواهد زد، با شما ...

معجزهٔ سلام^۱

ما دوازده اسیر مجروح بودیم. وقتی ما را به داخل شهر بردند، مردم بعثی عراق که بیشتر آن‌ها خواننده و زنان بی‌حجاب بودند، با چوب و سنگ و گوجه و تخم‌مرغ و آب دهان از ما پذیرایی کردند. ما هم در آن حال زیارت عاشورا می‌خواندیم....

در اردوگاه، افسر بعثی عراق همراه با چند سرباز شلاق به دست و یک مترجم فارسی زبان به اتاق دربان‌ی آمدند تا ما را بزنند. من با وجود زخم‌های عمیق و خونریزی شدیدی که داشتم، بلند شدم و گفتم: سلام، سرگرد!

سرگرد خندید و گفت: «مرحبا بکم، سلام به شما.»

سپس دستور داد ما را کتک زنند و رفتند.

بعد از این ماجرا مرد میانسال لاغری که خیلی شکنجه

شده بود، گفت: چه کسی به افسر عراقی سلام کرد؟

- پدر جان من بودم. عبدالله رجبی از سپاه قم.

پیرمرد گفت: پسرم تو با این حرف باعث شدی که

زخمی ها، شکنجه نشوند. آفرین بر تو!

- پدر جان شما کی هستید؟

- پسرم! سید علی اکبر ابوترابی هستم.

مرد عاقل^۲

من و دوازده مجروح در اتاقی کوچک کنار حاج آقا ناله می کردیم. ناگهان سربازی بعثی به نام «یاسین» و چند افسر بلند پایه همراه مترجم وارد اتاق شدند.

سرباز یاسین گفت: بزرگ ترین شخصیت شما کیست؟ همه چشم ها به سوی حاج آقا ابوترابی دوخته شد. یاسین رو به حاج آقا گفت: فرمانده ما چند پرسش دارد. به گونه ای پاسخ بده که خوشحال شود و دستور کتک زدن شما را ندهد.

حاج آقا ابوترابی فرمودند: هر چه بدانم می گویم. در این هنگام فرمانده بعثی وارد شد و گفت: بزرگ ترین و عاقل ترین اسیر کدام است؟

یاسین پاسخ داد: ابوترابی. هذا اسیر مدنی. (این اسیر، یک شهروند است)

او را صدا زد. ابوترابی بلند شد و ایستاد.

- سلام علیکم.

افسر گفت: او که از همه ضعیف‌تر است.

بالاخره فرمانده بعضی چند سؤال در مورد خداوند و دین

پرسید. حاج آقا همه را پاسخ داد.

فرمانده به سرباز گفت: بله او مرد عاقلی است.

افسر بعضی به حاج آقا ابوترابی گفت: دوست داری تو و این

اسرای زخمی را با ماشین ببرم در مرز ایران و آزاد کنم؟

- بله.

- آخرین سؤال را پاسخ بده.

- توکل به خدا. بفرمایید.

- در جنگ، ایران تجاوز کرد یا قائد ما صدام.

حاج آقا با آن که کاملاً عربی می دانست اما به مترجم

گفت: این افسر چه می گوید؟

مترجم گفت: ایران متجاوز است یا صدام حسین؟

نفس ها در سینه حبس شده بود. حاج آقا چشمانش را

بست و فکر کرد. او می دانست ممکن است با جواب او

همه را اعدام کنند. پس از چند دقیقه گفت: من یک

شهروند بودم این چیزها را نمی دانم. اما به یاد بیاورید که

شما در ایران در وسط یکی از شهرها مرا به اسارت گرفتید

و این در پرونده من نوشته شده است.

افسر بعثی فکری کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: مرکز

یکی از شهرهای ایران! یعنی ما حمله کردیم و شما را اسیر
کردیم؟

سپس با عصبانیت تمام شروع کرد به فحاشی و از اتاق
بیرون رفت.

حاج آقا از جا بلند شد و گفت: عزیزان من! سربازان
برخواهند گشت و مرا خواهند برد و اعدام خواهند کرد.
شما را به جان مادرم فاطمه زهرا (س) قسم می دهم که
کسی به حمایت من بلند نشود. من راضی نیستم کسی
حرفی بزند و به خاطر من شکنجه شود.

تبرئه^۳

طلبهٔ نوجوان شانزده ساله‌ای که در جبهه اسیر شده بود،
از پنجره اتاق روبه‌رو، به حاج آقا ابوترابی نگاه می‌کرد.
نامش «محمد سیفی» از ابوزید آباد کاشان بود. در
استخبارات (اداره اطلاعات) بغداد از او بازجویی کرده
بودند. اولین پرسش آن‌ها از سیفی این بود: درست
شنیده‌ایم که ابوترابی یک روحانی است؟

- خیر.

- چرا؟

- چون جای روحانی بالای منبر است؛ برای سخنرانی
دینی.

- ابوترابی را بینی می‌شناسی؟

- خیر او را نمی شناسم.

محمد سیفی را به اتاق ابوترابی بردند. این طلبه نوجوان

پس از دیدن ابوترابی چنان ماهرانه اظهار بی اطلاعی

می کند که بعضی ها باور می کنند که واقعاً ایشان را

نمی شناسد. در حالی که بارها حاج آقا ابوترابی را در قم و

نزدیک خانه اش کنار مدرسه حقانی دیده بود و حتی در

مراسم شهادت او که به اشتباه خبر شهادتش را از رادیو

ایران داده بودند، شرکت کرده بود.

- محمد سیفی! شما در جبهه چه می کردید؟

- برادرم در اهواز عروسی داشت، آمدم همسر او را از اهواز

به شهرمان کاشان ببریم. من راه را گم کردم و بین راه،

نیروهای شما مرا اسیر کردند.

آموزش نظامی^۴

محمد سیفی دوران اسارت را کنار حاج آقا ابوترابی می گذراند. سربازی عراقی به نام داوود نگهبان اتاق آنها بود. حاج آقا می گفت: داوود پسر خوبی است، چون نام او در قرآن آمده است. داوود از این تعریف حاج آقا خوشش می آمد و کمتر اسرا را می زد و رفتارش خوب شده بود. روزی داوود به محمد سیفی می گوید: شما باید طبق قوانین ما، احترام نظامی بگذارید.

محمد سیفی می گوید: من قوانین شما را نمی دانم. حاج آقا به او گفتند: آقا سیفی به حرف آقا داوود گوش کن. سرباز، احترام نظامی را به سیفی یاد می داد. سپس به او

گفت: فرض کن تو درجه دار هستی، من احترام
می گذارم، تو آزاد بده.

داوود رفت و دوباره برگشت و در مقابل سیفی با احترام
ایستاد. حالا سیفی باید آزاد می داد، اما سیفی این کار را
نکرد. حاج آقا خندید و گفت: آزاد بده!

اما او این کار را نکرد. پس از چند دقیقه به اصرار حاج آقا،
سیفی آزاد باش داد. سرباز داوود با عصبانیت گفت: چرا
آزاد باش نمی دادی؟

سیفی گفت: من هنوز سرباز نشده ام، چگونه درجه دار
شوم و آزاد بدهم؟

حاجی ابوترابی و دیگران خندیدند.

درسی برای جاسم^۵

حاج آقا ابوترابی را به یک سلول انفرادی در بغداد بردند.
نگهبان او «سرباز جاسم» بود. هر روز جاسم هنگام آمار
گرفتن حاج آقا ابوترابی را بسیار کتک می زد.

گاهی اوقات شلاق از دست جاسم می افتاد. حاج آقا
ابوترابی شلاق را بر می داشت و به جاسم می داد و
می گفت: سید جاسم! تفضل. (آقا جاسم بفرما!)

سپس حال پدر و مادرش را می پرسید. یک روز جاسم از
حاج آقا پرسید: چرا با وجود این که من تو را می زنم، از
خانواده ام سؤال می کنی؟

- تو سرباز هستی، اگر انجام وظیفه نکنی رژیم صدام سراغ
خانواده ات می رود و آن ها به زحمت می افتند. به خاطر

همین ناراحتی و از حال پدر و مادر می پرسم.

جاسم با مشت به در و دیوار کوبید و گریه کرد.

افسر سرافراز^۶

افسری ایرانی به عراق پناهنده شده بود. افسر بعثی از

افسر ایرانی بازجویی کرد و از او پرسید: چرا ایران را رها

کردی و به عراق پناهنده شدی؟

افسر ایرانی گفت: در زمان شاه مرا برای آموزش به آلمان

فرستادند. در آن جا عاشق دختری شدم. پس از سال ها

آمده ام تا از این جا به آلمان بروم و با آن دختر ازدواج کنم.

افسر بعثی نام او را به عنوان اسیر نوشت و دستور داد

حسابی کتکش بزنند. پس از ساعتی که به هوش آمد،

افسر بعثی گفت: تو حقوق گرفته ای و کشور ایران برای

آموزش تو هزینه کرده است، آن وقت رفته ای با دختر

آلمانی رفیق شده ای؟

افسر عراقی دوباره دستور داد تا سرحد مرگ او را زدند و
این کار هر روز تکرار می شد.»

حاج آقا! پس از آن چه شد؟

- من او را در کنار خود جای دادم و محبت کردم و به او
قول دادم وقتی آزاد شدیم و به ایران رفتیم از او حمایت
کنم.

رفتار حاج آقا با این افسر جوان چنان بود که او یک افسر
متعهد، انقلابی و نمازخوان شد و با سرافرازی به ایران
بازگشت.

خندانن اسرا^۷

روزهای اول اسارت، عربی نمی دانستیم. بنابراین هر چه می گفتند متوجه نمی شدیم. شب اول سرباز بعثی پشت پنجره آمد و فریاد زد: نوم، نوم. (بخواب، بخواب)

اسرا فکر کردند، کسی را صدا می زنند. چند نفر بلند شدند و گفتند: من؟!

سرباز فکر کرد مسخره اش کرده ایم، اسم ها را یادداشت کرد و روز بعد آن ها را به سلول انفرادی برد و کتک زد. این ماجرا چند شب دیگر تکرار شد تا این که اسرا فهمیدند معنی کلمه نوم خواب است! شب بعد که سرباز گفت نوم، همه اسرا زیر پتو رفتند و وقتی سرباز رفت، ساعت ها خندیدند.

یکی از پیرمردها آمد و گفت: آنقدر نخندید، خنده از اعمال
شیطان است.

خبر به حاج آقا ابوترابی رسید. به آن مرد گفت: هر کس در
اسارت کسی را بخنداند برایش ثواب بی شمار می نویسند.

تیغ و خرما^۱

بعثی‌ها تصمیم گرفته بودند همه اسرا اعم از ارتشی،
بسیجی، پناهنده، خلبان و مدنی‌ها (شهروند) را در یک
اردوگاه نگهداری کنند.

من در چزابه مجروح و اسیر شده بودم. روزی در حیاط
اردوگاه عنبر، قدم می‌زدم. دستم شکسته و زخمی بود و
آن را با دستمالی به گردنم بسته بودم.

مردی میانسال، با روحیهٔ بالا و با نشاط، کنار من آمد و
پرسید: بچه کجا هستی؟

- من حسن معصومی از آزران کاشان هستم.
پیدا بود خیلی رنج دیده است. سلام و احوال‌پرسی کرد.
وقتی دید خیلی بی‌حال و ضعیف هستم، یکی را فرا خواند

و سفارش مرا کرد تا مقداری خرما به من بدهند. (توضیح

این که اسرا ماهانه مقداری حقوق می گرفتند و با آن

مقداری خرما و تیغ صورت تراشی برای اصلاح صورت

خود می خریدند و خرما را به مجروحان می دادند.)

در این دیدار او را در جریان اخبار ایران، امام و عملیات قرار

دادم. او کمی برایم صحبت کرد و در آخر گفت: اگر

سپاهی هستی به هیچ کس، حتی به من نگو!

سوت آمار زده شد. به داخل زندان رفتیم. اسرای داخل

زندان پرسیدند با چه کسی حرف زدی؟

- مرد مهربانی که خیلی دانا و با تجربه بود!

- او سید علی اکبر ابوترابی است و به تازگی از بغداد به

این جا آورده شده است!

اردو گاه عنبر^۹

مرا از بغداد به اردو گاه عنبر آوردند. وقتی وارد شدم، در این فکر بودم که با این سربازان بعثی چگونه باید رفتار کنم. آن ها هیچ منطقی نداشتند. منطق آن ها شلاق بود و شلاق. در این لحظه، مردی مرا صدا زد: آقا جبرئیل فلاح! - بله؟

- شما به چه فکر می کنید؟

آن چه را در ذهنم بود، تعریف کردم. گفت: باید این شرایط را تحمل کنید. اگر تحمل نکنید، ناراحتی تان صد برابر می شود. و ادامه داد: شما در حوزه درس خوانده اید؟

سکوت کردم و به چهره اش خیره شدم. مانند ماه می درخشید. او یکی از یاران امام و از فرماندهان شهید

مصطفی چمران بود. از اسیر بودنش تعجب کردم.

از آن پس حاج آقا ابوترابی برای ما کلاس فقه، اخلاق،

متون اصول و فقه مظفر می گذاشت. ارتباط او با همه

اسرا، نماز خوان، بی نماز، بسیجی، مدنی، پناهنده، ارتشی

و ... یکسان بود. او هر لحظه آماده شهادت بود. دور از

چشم عراقی ها به شدت ورزش می کرد و حتماً روزی صد

تا شنا انجام می داد. او عارف شیدایی بود که راز و نیازهای

عاشقانه اش با خدای بزرگ در نیمه های شب، دل عشاق

جهان را آب می کرد.

حلال مشکلات^{۱۰}

اتاق زندان حاج آقا کنار آشپزخانه بود و چون اتاق نگهبانی سربازان بعثی در طبقه دوم روی این زندان بود، آن را زیر نظر داشتند، محدودیت زیادی در رفتار و آمد و شد وجود داشت. با این حال پیر و جوان، نماز خوان و بی نماز، حزب اللهی و جاسوس، کرد و عرب، نظامی و غیر نظامی و خلاصه همه به حاج آقا مراجعه می کردند و احکام، مسایل شرعی، مشکلات داخل اردوگاه و حتی مسائل خانواده خود را مطرح می کردند.

حاج آقا سنگ صبور، پاسخ گو و حلال مشکلات همه بود. او با تب اسراتب می کرد و با رنج آن ها رنجور می شد. بالاخره یک روز دل به دریا زدم، نزد حاج آقا رفتم و گفتم: حاج آقا، سؤالی دارم.

- بفرمایید.

- رمز این که مشکلات را پاسخ می فرمایید، چیست؟

حاج آقا فرمودند: دو رکعت نماز و توسل به فاطمه زهرا

(س) کوه مشکلات را مانند موم نرم می کند!

دانه زیر سنگ آسیا^{۱۱}

حسین تصمیم گرفته بود یکی از جاسوسان را که مرتب گرفتاری درست می کرد به اندازه ای کتک بزند که فلج شود تا دیگر نتواند جاسوسی کند!

اما حسین پسر خوش اخلاقی بود و کتک زدن با مرام و منشش نمی ساخت. به این خاطر برای حاج آقا جریان را تعریف کرد و تصمیم خود را به حاج آقا گفت.

حاج آقا ابوترابی در حالی که شانه های او را فشار می داد، گفت: حسین آقا! هر چه باشد او انسان است. با او بساز و خوش رفتاری کن تا دست از جاسوسی بردارد. حسین آقا! همین که شما با گفتن خاطرات شیرین و طنز با اسرا شوخی می کنی و آن ها را می خندانی تا دلشان شاد شود،

بهترین کار را انجام می‌دهی.

حاج آقا می‌فرمود: انسانی که می‌گوید من حقّ را در
زندگی می‌خواهم، مثل دانه زیر سنگ آسیا تحت فشار
قرار می‌گیرد. گرفتن حق، خوب است، ولی اگر در هر
جریان کوچک دنبال تلافی کردن و گرفتن حقتان باشید،
بیشتر از همه خودتان آسیب می‌بینید. آن قدر در زندگی با
مسائل مختلف رو به رو می‌شوید که بهتر است اشتباهات
دیگران را ببخشیم.

نام سربازان عراقی^{۱۲}

اسرا، سربازان بعثی را با توجه به رفتارشان به اسم
مخصوصی می نامیدند که به نمونه‌هایی از آن اشاره
می‌کنم.

- به سرباز عراقی به نام «نجیب» که موهای سر و صورتش
زرد بود و مانند مورچه به اسرا می چسبید و آن‌ها را می زد،
«مورچه زرد» می گفتند.

- سرباز عراقی به نام «جمال» که با دست چپ،
سیلی‌های محکمی می زد، به «جمال چپی» معروف بود.

- سرباز عراقی «حازم» را که هنگام زدن، چشم‌هایش از
شدت خشم سرخ می شد، «حازم شیطان» می نامیدند.

- به سرباز عراقی به نام «سعود» که بسیار چاق بود و بعد

از شکنجهٔ اسرا، گوش آن‌ها را می‌کشید، «تانک چیفتن»
می‌گفتند.

- یک سرباز عراقی به نام «کاظم»، کشتی گیر و از بچهٔ
کاظمین بود. هنگامی که عراقی‌ها دستور زدن اسرا را
می‌دادند، او آن‌ها را نمی‌زد، بچه‌ها او را «کاظم پهلوان»
می‌نامیدند. بعداً شنیدم او را شهید کرده‌اند.

- سرباز عراقی به نام «خلف» که همراه سرباز دیگری به
نام کریم به آشپزخانه می‌رفت و بهترین گوشت را کباب
می‌کرد و می‌خورد، به «گر به آشپزخانه» معروف بود.

- اسرا به سرباز عراقی به نام «علی» که وقتی کتک زدنش
به اسیر تمام می‌شد لقب خاصی داده بودند. او کسی بود
که اسرا را روی زمین می‌خوابانید و با چکمه‌هایش به

صورت آن بیچاره می‌کوبید، طوری که تا شش ماه
چشمش متورم می‌ماند. او وقتی شنید اسرا او را این گونه
می‌نامند، گفت: من بچه کربلا هستم.

اسیری به او گفته بود: اگر داخل حرم امام حسین (ع) هم
به دنیا آمده باشی باز همان هستی!

- یک سرباز عراقی به نام «جمعه» بود که پزشکان صلیب
سرخ او را «دیوانه زنجیری» می‌نامیدند.

اما حاج آقا سربازان بعثی را آقا خطاب می‌کرد. مثلاً
می‌گفت: سید خلف (آقا خلف)!

پیرمردها^{۱۳}

حاج آقا ابوترابی، خیلی سفارش پیرمردها را می کرد.
- حاج آقا برای «رمضان شمس الدین» نخ فرستاده بود که
یک گیوه برایش ببافد. رمضان شمس الدین گیوه را بافت
و برای حاج آقا فرستاد اما حالا گیوه حاج آقا پای پیرمرد
گُردی است که آن گوشه راه می رود. حاج آقا آن را به او
بخشیده است، خودش دمپایی دارد!

آقا شمس الدین می گفت: دیشب عمو شعبان و پیرمرد با
هم دعوا کردند. هر چه آن ها را جدا کردیم فایده ای
نداشت. آن قدر همدیگر را زدند تا بی حال شدند. این کار
هر شب آن ها است. حاج آقا فرمود: آن ها که این ها را جدا
نکردند از کافر بدترند. آقا جان! این کارها بر اثر فشار روحی
است و باید احترام آن ها (پیرمردها) را حفظ کنیم.

شنا کردن شپش‌ها^{۱۴}

در گوشه اردوگاه محمد صادقی از اصفهان یک بشکه آب داغ کرده بود. او می‌خواست مشهدی یدالله را که توانایی شستن خود را نداشت، با آن آب داغ بشوید و لباس نو به او بپوشاند. خنده دار است اگر بگویم شپش روی بشکه آب را پر کرده بود.

پیرمرد جلواتاق نشسته بود. حاج‌آقا آمد. پیرمرد را بلند کرد. دستش را بوسید و نوازش کرد. پیرمرد گفت:

ابوترابی هستی؟

- بله

پیرمرد گریست و مرید حاج‌آقا شد.

پیرمرد گرد و سنی مذهب بود که حاج‌آقا به او بسیار

احترام می گذاشت. ایشان با وجود کمبود آب، دستور داد
پلاستیکی را به دیوار و زمین نصب کنند تا او راحت و به
سبک خود وضو بگیرد.

علی فرعون^{۱۵}

با این که تب و لرز داشتم، گوشه حیاط اردوگاه نشسته
بودم. در این لحظه علی نجفی از جلوی من رد شد. او از
کلاه سبزه‌ها و چریک‌های ارتش ایران بود. (خدایش
رحمت کند و پیامرزد)

علی بسیار باهوش، ماهر و دلسوز اسرا بود. برای این که
عراقی‌ها او را شناسایی نکنند، می‌گفت: من علی فرعون
هستم.

اما حاج‌آقا به او می‌گفت: علی‌آقا.

حاجی یک تیم بسکتبال از نوجوانان گُرد و پیرمردها
تشکیل داده بود. آن روز تیم حاج‌آقا ابوترابی با تیم علی
فرعون مسابقه داشت. وقتی حاج‌آقا به گوشه اردوگاه

رفت، علی فرعون از راه رسید.

- علی آقا چطوری؟

علی نجفی پاسخ داد: خوبم.

- علی آقا کجا می روی؟

- وقت ندارم. ابروی دوستم «مولا» پاره شده،

می روم برایش بدوزم.^{۱۶}

و همین طور که می رفت به شوخی به حاج آقا گفت: امروز

تیم کفر مقابل تیم اسلام بازی دارد. (همه خندیدند)

البته تیم حاج آقا به تیم علی فرعون باخت.

ورزش^{۱۷}

توصیه به ورزش، شعار همیشگی حاج آقا برای حفظ سلامتی جسم و روح بود و تقریباً همه اسرا دور از چشم عراقی ها ورزش می کردند.

مسابقه فوتبال را آقای «صفر پیرمرادی» برنامه ریزی می کرد. دسته یک؛ دسته دو؛ دسته سه.

دو مسابقه جالب در طول اسارت انجام شد. یکی به مناسبت دهه فجر که «تقی ترابی» دزفولی وسط بازی آمد و با شعار تیپ ۲ به زبان دزفولی خیلی بچه ها را خندان.

دیگری، بازی بین پیرمردها و جوانان بود که در آن بازی جوانان برنده شدند.

یکی از اسرا با سیم خاردار دسته گلی^{۱۸} درست کرده بود و
حاج آقا ابوترابی برای تجلیل از پیرمردان دسته گل را در
پایان بازی به گردن آقای محرابی انداخت.

راه خدمت^{۱۹}

در تیم بسکتبال حاج آقا ابوترابی، نوجوان گُرد شانزده ساله‌ای به نام «خالد بهزادی» بازی می‌کرد. بعد از بازی حاج آقا را صدا زد و گفت: حاج آقا با شما کار دارم.
- بفرمایید.

- دیشب پدرم در خواب به من گفت: قرار بود شش ساعت بروی! چرا شش روز طول کشید؟

حاج آقا به خالد گفت: پسرم اسارت شما شش سال طول خواهد کشید.

شش سال رو به اتمام بود. روزی حاجی، خالد را صدا کرد و پرسید: آقا خالد چه خبر؟

خالد پاسخ داد: حاج آقا سه روز تا شش سال مانده است.

پس از سه روز، زمان آزادی خالد رسید. خالد روی حاج آقا
را بوسید تا از او خدا حافظی کند.

حاجی ابوترابی به خالد گفت: من مطمئن هستم که پدر
شما شیخ و مرد مسلمانی است و ادامه داد: ما باید کاری
کنیم که خون هیچ مسلمانی چه شیعه، چه سنی ریخته
نشود و همه سالم به خانه و شهر خود بازگردند.

بیمه جمهوری اسلامی^{۲۰}

یکی از کارمندان صلیب سرخ نزد حاج آقا آمد و گفت: اگر

بخوایم برای شما و اسرا امکانات بیاوریم، چه بیاوریم؟

- یک دوره کتاب خوب که خواندن آن ده سال طول

بکشد.

- شما می خواهید تا ده سال این جا باشید.

- خیر، ما از خداوند تبارک و تعالی می خواهیم یک دقیقه

هم این جا نباشیم اما آیا شما وسایل زندگی مثل ماشین و

خانه خود را بیمه می کنید؟

- بله.

- نظام جمهوری اسلامی ما هم به بیمه نیاز دارد. جان ما

هزینه بیمه نظام جمهوری اسلامی است. جان ما در

مقابل این اهداف ارزشی ندارد.

- حرف شما را نمی فهمم.

- وقتی جوانان ما در جبهه برای عبور رزمندگان روی سیم

خاردار می خوابند تا آن ها از رویشان رد شوند یا با نارنجک

زیر تانک می روند، با جان خود برای بیمه جمهوری

اسلامی هزینه می کنند.

- من دکترای جامعه شناسی دارم. ده سال در این زمینه

مطالعه و تحقیق دارم و به کشورهای مختلف دنیا سفر

کرده ام. اما این حرف ها را درک نمی کنم.

- شما صبر کنید تا این مسائل را بفهمید!

نماینده صلیب با کمال تواضع از حاج آقا ابوترابی

خدا حافظی کرد و رفت.

جیره بندی^{۲۱}

چند نفر از اسرای جدید را به طبقه بالای اردوگاه بردند و خیلی شکنجه کردند. طوری که اسرای طبقه پایین تحریک شدند، درها را شکستند و الله اکبر و مرگ بر صدام گفتند. ابتدا حاج آقا سکوت کرد، اما بعضی ها با تیربار اسرا را به رگبار بستند. تیری به قلب محمد شیردل از شیراز اصابت کرد و شهید شد.

حاج آقا ابوترابی دید ممکن است تعداد شهیدان زیادتر شود. از اسرا خواهش کرد به داخل زندان بروند. دو سه روز آب و غذا نداشتیم. جیره هر کسی در بیست و چهار ساعت یک لیوان آب بود. اوضاع خیلی سخت شده بود. نماینده صلیب سرخ آمد. حاج آقا ابوترابی با او حرف زد. او

نیز با فرمانده اردوگاه مذاکره کرد و تیراندازی قطع و
اوضاع آرام شد. حاج آقا با نماینده هر زندان صحبت کرد و
به همه زندانیان فرمود: ما در این جا وظیفه داریم تا آن جا
که عزّت و شرفمان اجازه می دهد و نظام جمهوری
اسلامی زیر سؤال نمی رود، مطیع قانون عراقی ها در
اردوگاه باشیم. چون دست هایمان بسته است و اسیر
دست آن ها هستیم. وظیفه جبهه که جنگیدن بود، این جا
بر عهده ما نیست!

نفس مسیحایی^{۲۲}

آمار گرفته شد. سرباز بعثی به نام حازم، اسیری را صدا زد

و گفت: شمک؟ اسم تو چیست؟

- اسم من آیت الله درخشانی است.

حازم شیطان گفت: اسم خمینی را روی خودت

گذاشته‌ای؟

- نه من در سال ۱۳۴۲ به دنیا آمده‌ام و پدرم نام آیت الله

روی من گذاشته است. اما امام خمینی در سال ۱۳۵۷ به

ایران آمد.

- انت کذاب. (تو دروغ‌گویی؛) تو برادر آیت الله خمینی

هستی!

حازم آیت الله را با چند نفر به سلول انفرادی برد. سربازان

آن قدر او را زدند که دنده‌اش شکست و داخل دنده
دیگرش شد. حال آیت‌الله خیلی خراب بود و نمی‌توانست
نفس بکشد. خبر به گوش حاج آقا ابوترابی رسید. بالای
سر آیت‌الله آمد.

- آقا جان حالت چه‌طوره؟

- حاج آقا دارم می‌میرم دعا کن برایم.

نگهبان ایرانی آینه به دست بیرون را می‌پایید.

حاجی و اسرا رو به قبله نشستند و با صدای خوش یکی از
اسرا، دعای توسل خواندند. صدای گریه حاج آقا بلند شد.

دعا به نام فاطمه زهرا (س) که رسید حاج آقا به سجده

افتاد. حاج آقا چنان ناله و گریه می‌کرد که فکر می‌کردی او

بیهوش شده است. بعد از ساعتی دعا تمام شد. صدای باز

شدن در به گوش رسید. بعضی‌ها آمدند. آیت‌الله را در

پتویی پیچیدند و به بیمارستان بردند.

پس از چند هفته آیت الله درخشانی به اردوگاه بازگشت.

حاج آقا به دیدن او رفت.

- آیت الله حالت چطور است؟

- الحمد لله. خوبم ولی اصلاً باور کردنی نیست!

- چه چیز را باور نمی کنی؟

- آن دعای توسل و استجابت دعای شما را!

- اختیار داری، بفرمایید چی شده؟

- در بیمارستان پزشکی شیعه بود. فردای آن شب مرا به

اتاق عمل برد و نصف ریه و دنده مرا برداشتند و این عمل

شش ساعت طول کشید. من این موفقیت را مدیون

دعای خیر و آن توسل شما به فاطمه زهرا (س) ^{۲۳} می دانم.

- به یقین شما سربازان آقا اباعبدالله (ع) هستید و در جبهه
ایشان حضور دارید و می جنگید و مقاومت می کنید. به
جدهام فاطمه زهرا (س)، مادرم حضرت فاطمه (س) به تک
تک شما نظر دارد. وقتی شما شاد باشید و غمگین، او هم
شاد و غمگین است. بنابراین وظیفه همه ما شاد کردن
دل حضرت فاطمه به وسیله شاد کردن شما است.

دعای ندبه^{۲۴}

حاج آقا پنج‌شنبه‌ها به همراه آقایان رضا رزاقی از کاشان،
محمود رعیت‌نژاد و تعدادی از نوجوانان دعای کمیل و در
صبح‌های جمعه دعای ندبه می‌خواند.

وقتی محمود رعیت‌نژاد دعای ندبه می‌خواند، روی
سیم‌های خاردار پتویی می‌کشیدند و نگهبان
می‌گذاشتند. یک بار حاج آقا ابوترابی زار زار گریه می‌کرد،
به طوری که از اشک‌هایش دایره‌ای روی زمین به وجود
آمده بود. ناگهان سربازی بعثی به نام صالح بالای سرش
آمد. قطره‌های اشک از صورت حاج آقا می‌چکید.

وقتی سرباز را دید، دستش را گرفت و نگه داشت. چهره
غضبناک سرباز روشن و سفید شد. حاج آقا گفت: بیا پیش

ما بنشین. بابا جون.

سرباز بعثی گفت: «چه حال خوشی داری!» شما بخوان
و گریه کرد.

حاجی هم در حالی که سرش روی زانوهایش بود، گریه
می کرد و به دعا گوش می داد. صالح خودش پتو را روی
سیم خاردار انداخت تا سربازان بالایی نبینند.

با چوب برای کسانی که نمی‌توانستند راه بروند عصا
درست می‌کردم. سربازی بعضی به نام نجّار مرا مسخره
می‌کرد. به فارسی گفتم: ان شاءالله پایت می‌شکند برایت
عصا درست می‌کنم.

گویا منظورم را فهمید. اسمم را پرسید.

گفتم: احمد رضا

بعد از مدتی درگیری شدیدی در اردوگاه شروع شد که
هفت روز طول کشید. این واقعه به هشتم آذرماه معروف
شد و حدود سیصد و چند نفر زخمی و مجروح و تعدادی
شهید برجا گذاشت.

پس از آن من و تعدادی از اسرا را به اردوگاه موصل چهار

منتقل کردند و بعد از شش ماه دوباره همراه با حاج آقا
ابوترابی از اردوگاه موصل چهار، بعد از کوچه مرگ و کتک
حسابی، به همین اردوگاه موصل دو برگردانند.

هنگامی که به موصل دو آمدم این جا هم کوچه مرگ و
شلاق‌ها به کار افتاد. سرباز بعثی، نجار، مرا شناخت و
جریان عصایادش آمد. دوباره به جان دست‌ها و بازوهای
من افتاد و من به روی زمین افتادم.

وقتی به هوش آمدم حاج آقا ابوترابی مرا صدا زد و پرتقالی
به من داد. مرا به آشپزخانه برد و گفت: دست‌هایت را گرم
کن تا خوب شود. از فردا هر روز بیا این جا کنار آتش اجاق،
نان‌ها را سرخ کن برای اسرایی که زخم معده شدید
دارند. ان شاءالله!

حاجی می گفت ان شاءالله و می خندید و ما هم
می خندیدیم.

سپس گفت: اگر سرباز آمد نان ها را خورد به او نگویی
ان شاءالله زخم معده بگیری که دوباره بیاید و
دست هایت را بشکند. همه خندیدند.

یک روز حاج آقا ابوترابی تفسیر قرآن می گفت و آقا عطا سخنان او را یادداشت می کرد تا به دیگر زندان ها منتقل کند.

«عباس قهپی» از بچه های با معرفت تهران، کشتی گیر و به تمام معنی پهلوان بود. وقتی سربازان بعثی، اسرای کم سن و سال را می زدند، او خود را روی آن ها می انداخت و بعثی ها عباس را آن قدر می زدند که زیرپوش، به بدنش می چسبید.

«مهدی مخملچی» در تهران راننده اتوبوس بود. بچه ها به او می گفتند پیرمرد، او هم دنبال آن ها می کرد؛ طوری که همه می خندیدند.

یک روز بعضی‌ها از مخملچی خواستند به امام خمینی (۵) توهین کند. او این کار را نکرد. پس از آن که او را به شدت زدند، بلندش کردند به دیوار کوبیدند تا بیهوش شد.

هنگامی که حاج‌آقا در حال صحبت و آقا عطا هم سخت مشغول نوشتن بود، مهدی مخملچی و عباس قهی هر دو وارد زندان شدند. هر دو با هم با صدای بلند فریاد زدند: «حاج‌آقا کرتیم، مخلصیم.»

نه تنها اسرای این زندان می‌خندیدند بلکه اسرای زندان‌های دیگر هم که می‌شنیدند تا شب می‌خندیدند.